

نریمان گرد از کریمان بدست
 بجمشید آرند یکسر نژاد
 و گرنه کسی نام ایشان نخواست^۱
 من آوردم اندر میان گروه
 نبد در زمانه چنو نیک نام
 کزو کشور سند شاداب بود
 خردمند کردن نییچد ز راست
 یلان را ز من جست باید هنر
 بسی شاه بیداد گر کشتهام
 ز توران بچین رفت افراسیاب
 سخن گفت دستان بسی اندران
 بکوری ز جانش بر آمد غریو^۲
 نه سنجنه اولاد غندی نه بید^۳
 بکشم دلیر خردمند را
 بزور و بمردی و رزم آزمود^۴
 که تا من جدا گشتم از پشت زال
 یکی بود با آشکارم نهان
 تو شاهی و گردنکشان چون رمه
 اگر چند با فر کیخسروی
 نه آگاهی از کارهای نهان
 بمی جان اندوه را بشکریم.
 بخندید و شادان دلش بر دمید
 شنیدم همه درد و تیمار^۵ تو
 ز گردنکشان سر بر آوردهام^۶

همان سام پور نریمان بدست
 چنان تا بکرشاسپ دارند زاد
 نیاکانت را پادشاهی ز ماست
 قباد گزین را ز البرز کوه
 همانا شنیدستی آوای سام
 همان مادرم دخت مهرباب بود
 نژادی ازین نامورتر کراست
 هنر آنکه اندر جهان سر بسر
 زمین را همه سر بسر گشتهام
 چو من برگزیدم ز جیحون بر آب
 چو کالوس کی شد بمازندران
 شنیدی که بر وی چه آمد ز دیو
 نه ارژنگ ماندم^۲ نه دیو سفید
 همان از پی شاه فرزند را
 که گردی چو سهراب دیگر نبود
 ز ششصد همانا فروست سال
 همی پهلوان بودم اندر جهان
 بدان گفتم این تا بدانی همه
 تو اندر زمانه رسیده نوی
 آن خویش بینی همی در جهان
 چو بسیار شد گفتهها می خوریم
 ز رستم چو اسفندیار این شنید
 بدو گنت کز رنج و پیکار تو
 شنو کارهایی که من کردهام

۱ - تعریض با انتخاب کیقباد است بیادشاهی باشارت زال و بدست رستم
 چنانکه در ابیات بعد دیده میشود. ۲- غریو، شور و غوغا و فریاد. ۳- ماندن ؛
 گذاشتن، باقی نهادن. ۴- در این بیت نام چند تن از دیوان مازندران آمده است .
 ۵- آزمودگی در رزم. ۶- تیمار ؛ رنج و اندوه ، نکهبانی و حراست . مراقبت.
 ۷- برتر شدهام

تهی کردم از بت پرستان زمین
 که از کشتگان خاک شد ناپدید
 که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
 که اورابدی آن زمان نام و جاه
 که کردی پدر برپشین آفرین
 خردمند شاهی دلش پر زداد
 که بیخ کیان بود وزیبای^۱ گاه^۲
 که او برسر رومیان افسر است
 نژادی بآیین و بافر و داد
 که از خسروان گوی مردی بیرد^۳
 بزرگان و فرخنده پاکان من
 نجویم همی زین سخن کیمیا^۴
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 یکی گر دروغت بنمای دست
 میان بسته دارم بمردی وبخت
 بکشتم بمیدان توران و چین
 چه آمد ز شیران و آن انجمن
 جهانی بر آنگونه برهم زدم
 که با مجمر آورده بداز بهشت
 پیرخاش^۵ تیمار من کس نخورد^۶
 اگر تشنه‌ای جامی بر فراز
 که کردار مانند زما یادگار
 از این نامبردار^۷ پیر گهن

نخستین کمر بستم از بهر دین
 کس از جنگجویان گیتی ندید
 نژاد من از پشت گشتاسپ است
 که لهراسپ بد پور اورند شاه
 هم اورند از تخمه کی پیشین
 پیشین بود از تخمه کیقباد
 همی رو چنین تا فریدون شاه
 همان مادرم دختر قیصر است
 همان قیصر از سلم دارد نژاد
 همان سلم پور فریدون گرد
 تو آنی که پیش نیاکان من
 پرستنده بودی تو خود با نیا
 تو شاهی ز شاهان من یافتی
 بمان تا بگویم همه هر چه هست
 که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
 هر آنکس که برگشت از راه دین
 شنیدی که در هفتخان پیش من
 بچاره بروین دژ^۵ اندر شدم
 بر افروختم آتش زردهشت
 بنها تن خویش جستم نبرد
 سخن‌ها کنون گشت بر مادراز
 چنین گفت رستم با سفندیار
 کنون داد ده باش و بشنو سخن

۱- زبینه ۲- تخت. ۳- نسبت قیصر روم بنا بر روایات ایرانی به سلم واز

او فریدون می‌رسد اما داستان وصلت گشتاسپ با دختر قیصر یعنی کتابیون ظاهراً
 از داستانهای مستحدث دوره ساسانیان است چه زن گشتاسپ در اوستا و نثوس است که
 از نژاد کیانی بوده است نه رومی. ۴- کیمیا؛ حبله و چاره. ۵- بروین دژ؛ نام قلعه‌ای
 در توران که ارجاسپ تورانی در آن متحصن شده بود لیکن اسفندیار آن را گشود و
 ارجاسپ را بکشت. ۶- جنگ و ستیز. ۷- تیمار خوردن، غم خوردن، مراقبت کردن
 حراست کردن، نگهبانی کردن. ۸- مشهور.

بگردن برآورده گرز گران
 شه نامور هم ز غم پر فسوس
 کرا بدبیا زوی خویش این امید؟
 که آوردی او را بتخت بلند؟
 بیستند پایش ببند گران؟
 بجایی که بد مهتری یا سری
 تهی کردم آن نامور گاه‌شان
 ز رنج وز تیمار دل خسته بود
 ابا لشکر و نامور مهتران
 همان گیو و گودرز و هم‌طوس را
 همان پهلوانان و نام آوران
 همه نام جستم نه آرام خویش
 بگوش آمدش بانگ رخس مرا
 جهان شد پر ازداد و پر آفرین
 ز پشتش سیاوخش چون آمدی؟
 که لهراسپ را نام شاهی نهاد؟
 بدین یاره^۵ و تخت لهراسپی
 نبندد مرا دست چرخ بلند!
 بدین گونه از کس نبردم سخن
 وزین نرم گفتن مرا کاهش است!
 بیازید^۶ و دستش گرفت استوار
 چنانی که بشنیدم از انجمن
 بر^۷ و یال چون ازدهای دلیر

اگر من نرفتی بمازندران
 کجا کوربد گیو و گودرز و طوس
 که کندی دل و مغز دیو سپید؟
 که کاوس کی را گشودی ز بند؟
 وزان پس که شد سوی هاماوران
 ببردم از ایرانیان لشکری
 بکشم بچنگ اندرون شاه‌شان
 جهان دار کاوس خود بسته بود
 بایران بد افراسیاب آن زمان
 بیاوردم از بند کاوس را
 بایران کشیدم ز هاماوران
 شب تیره چون من برفتم ز پیش
 چو دید آن درفشان درفش مرا
 برداخت^۲ ایران و شد سوی چین
 گر از یال^۳ کاوس خون آمدی
 چو کیخسرو از پاک مادر نژاد
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی
 که گوید برو دست رستم ببند؟
 من از کودکی تا شدستم کهن
 مرا خواری از پوزش و خواهش است
 ز تیزیش^۴ خندان شد اسفندیار
 بدو گفت کای رستم پیل تن
 ستبرست^۸ بازوت چون ران شیر

۱- کجا؛ که، آنجا که، در استفهام انکاری و استفهام از مکان نیز بکار آید. ۲-

کاوس بهاماوران (بمن، کشور حمیران) رفت و در آنجا شاه هاماوران او را بحیله
 محبوس کرد، اما رستم لشکر بهاماوران کشید و کاوس را رهایی داد. ۳- برداختن،
 تهی کردن، فارغ شدن، صیقل دادن، جلادادن، ادا کردن. ۴- یال، بازو که از
 دوش تا مرقست، گردن، موی گردن اسب و جز آن، روی، فرزند. ۵- یاره،
 دست برنجن، دست آورنجن، یارق. ۶- تند، برآشتگی. ۷- یازیدن،
 کشیدن و بلند کردن، دراز کردن، قصد کردن، بالیدن. ۸- ستبر، ضخیم،
 مزربک. ۹- بدن و سینه.

چنان گردد که بر کشد روز جنگ
 ز برنا نیبچید مرد کهن
 همانا نیبچید از آن درد مرد،
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست
 که او پور دارد چو اسفندیار
 همه فر گیتی بیفزایدش
 همی داشت تاجهراو شد چو خون
 بروی^۱ سبهد پر از تاب کرد
 بدو گفت کای رستم نامدار
 بیبچی و یادت نیاید ز بزم
 بسر بر نهم خسروانی کلاه
 از آن پس نه پر خاش جویی نه کین
 بدو گفت سیر آبی از کارزار
 کجا یافتی باد گرز گران؟
 باورد^۲ مرد اندر آید بمرد،
 بنزدیک فرخنده زال آرمت
 نهم برسرت بر دل افروز تاج
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا

میان تنگه و باریک همچون پلنگ
 بیفشرد چنگش میان سخن
 ز ناخن همی ریختش آب زرد
 گرفت آن زمان دست مهتر بدست
 خنک شاه گشتاسپ آن نامدار
 خنک آنکه چون تو پسر زایدش
 همی گفت و چنگش بچنگ اندرون
 همه ناخنش پر ز خوناب کرد
 بخندید از آن فرخ اسفندیار
 تو امروز می خور که فردا برزم
 چو من بر نهم زین باسپ سپاه
 بنیزه ز اسپت نهم بر زمین
 بخندید رستم ز اسفندیار
 کجا دیده ای جنگ جنگ آوران
 چو فردا بیایم بدشت نبرد،
 ز کوهه^۳ به آغوش بردارمت
 نشانت بر نامور تخت عاج
 دهم بی نیازی سپاه ترا

بر سر خوان

که گفتار بیشی نباید بکار
 ز پیکار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گویدمخوان
 بماندند از خوردن او شکفت
 نهادند هر سو به پیشش بره
 شکفت اندرو ماند شاه و رمه
 بدو در می سرخ فام آورد

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روز نیمی گذشت
 بیارید چیزی که دارید و خوان
 چونهاد، رستم بخوردن گرفت^۴
 یل اسفندیار و یلان یکسره
 همی خورد رستم از آنها همه
 بفرمود مهتر که جام آورد

۱- کمر. ۲- ابروی. ۳- آورد؛ جنگ. ۴- کوهه؛ کوهان، زین اسپ
 بلندی پیش و پس زین، پشته، کوهچه، تپه، بلندی، موج. ۵- آغاز کرد

ببینم تا رستم اکنون بمی
 بیاورد پس جام می میکسار^۱
 بیاد شهنشاه رستم بخورد
 همان جام را کودک میکسار
 تهمتن چنین گفت با او برآز
 چرا آب در جام می افکنی
 پشتون چنین گفت با میکسار
 می آورد و رامشگران را بخواند
 چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 می و هرچه خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 هر آن می که با تو خورم نوش گشت
 گر این کینه از دلت بیرون کنی
 ز دشت اندر آیی سوی خان من
 که من هرچه گفتم بجای آورم
 بیاسای یک چند و بر بد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا ببینی ز مردان هنر
 نتابی^۲ تو با من بدشت نبرد
 هر آنچت بگویم تو بپذیر پند
 دل رستم از غم پر اندیشه شد
 که گر من دهم دست بند و را
 دوکار است هر دو به نقرین و بد
 هم از بند او بد شود نام من
 بگرد جهان هر که راند سخن
 که رستم ز دست جوانی نرست
 و گر کشته آید بدشت نبرد

چه گوید چه جوید ز کاوس کی
 که بگذشته بروی بسی روزگار
 بر آورد از آن چشمه زرد گرد
 بیاورد پر باده شاهوار
 که بر خوان نیاید بآبت نیاز
 که تیزی نبید کهن بشکنی؟
 که بی آب جامی پر از می بیار
 ز رستم همی در شکفتی بماند
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که شادان بزی تا بود روزگار
 روان ترا راستی توش؟ باد
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش بافزون کنی
 بوی شاد یک چند هممان من
 خرد پیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش
 که تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 شو پند من گرد رزم مگرد
 بگفتار شاه اندر آیی ببند
 جهان پیش چشمش چو یک بیشه شد
 و گر سرفرازم گزند و را
 گزاینده رسمی نو آیین و بد
 هم از کشنش بد سرانجام من
 نکوهیدن من نگردد کهن
 بزابل شد و دست او را بیست
 شود نزد شاهان مرا روی زرد

۱- ساقی. ۲- توش، نیرو، ناب و توان. ۳- نتابی، برنتابی، حریف نشوی.

بدان کو سخن گفت با اودرشت
 همان نام من پیر بیدین بود
 که اندیشه روی مرا کرد زرد
 بترسم کزین بند یابی گزند
 چنین در بلا کامرانی مکن
 مخور برتن خویشتن زینهار^۱
 که بردست من خود تو گردی تباہ
 بگشتاسپ بادا سرانجام بسدا
 بدو گفت کی رستم نامدار
 نبیچم نه از بهر تاج و کلاه
 بدویست دوزخ بدویم بهشت
 سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
 وزین در مپیمای با من سخن^۲
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز تنگ و نبرد
 ترا گر چنین آمدست آرزوی
 بگرز و بکوپال درمان کنم
 همان گورد کرده عنان مرا
 نجویی باورد که بر نبرد
 همی رستم آن خنده رابنده شد

که او شهریار جوان را بکشت
 بمن برپس از مرگ نفرین بود
 چنین گفت پس باسرافراز مرد
 که چندین چه گویی تو از کاربند
 مکن ، شهریارا جوانی مکن
 زیزدان و از روی من شرم دار
 زمانه همی تاخت^۳ با سپاه
 بماند بگیتی ز من نسام بسد
 چو بشنید گردنکش اسفندیار
 چنان دان که من سرزفرمان شاه
 بدو یابم اندرجهان خوب وزشت
 تو اکنون بخوبی بایوان پیوی^۴
 بیارای و مر جنگ را سازکن^۵
 تو فردا ببینی باورد گاه^۶
 بدانی که پیکار مردان مرد
 بدو گفت رستم که ای نامجوی
 تنت برتک^۷ رخس مهمان کنم
 ببینی تو فردا سنان مرا
 کزان پس تو با نامداران مرد
 لب مرد برنا^۸ پر از خنده شد

بازگشت رستم

زمانی همی بود بر در پبای
 خنک روز کاندرد توید جم شید

چو رستم بیامد ز پرده سرای
 بکر یاس^۱ گفت ای سرای امید

- ۱- زینهار خوردن، پیمان شکستن، خیانت کردن. ۲- تاختن، در اینجا یعنی راندن
- ۳- پویدن، رفتن، اینسوی و آنسوی دویدن ، تجسس کردن . ۴- آماده شو.
- ۵- سخن پیمودن ، سخن گفتن. ۶- میدان . ۷- دو . ۸- برنا ، بضم اول ، جوان، بالغ و بفتح اول چنانکه در بعضی فرهنگها آمده غلط است. ۹- کریاس، آستانه .

همان روز کیخسرو نیک پی
 که بر تخت تو ناسزایی نشست،
 پیاده پیامد بر نامدار
 چرا تیز گشتی پبرده سرای
 نهد دانشی نام غلغلستان
 بزشتی برد نام او بر زبان
 پس اندر همی دیدش اسفندیار
 که گردی و مردی نشاید نهفت
 ندانم که چون خیزد این کارزار
 اگر با سلیح^۱ اندر آید بچنگ
 بترسم که فردا نبیند نشیب
 چنین چندگویی تو از کار زار
 کنون جامعه بر تن کنم ریز ریز
 بسدین سان بیکبارگی بگسلم
 چه دانم که پشت که آید بزیر
 دلش گشت پر درد و سر پرزباد

همایون^۱ بدی گاه کاوس کی
 در فرّهی بر تو اکنون بیست
 شنید این سخنها یل اسفندیار
 برستم چنین گفت کای پاک رای
 سزد گر باین بوم زابلستان
 که مهمان چوسیر آید از میزبان
 پیامد بدر پهلوان سوار
 چو برگشت از او با پشتون بگفت
 ندیدم بر این گونه اسب و سوار
 یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ
 ز بالا همی بگذرد فر و زیب
 پشتون بدو گفت کای نامدار
 دلت تیره بینم سرت پر ستیز
 چگونه کنم من که ترس از دلم
 دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر
 ورا نامور هیچ پاسخ نداد

در ایوان رستم

ندید او جز از رزم درمان خویش
 ورا دید تیره دل و زرد روی
 همان جوشن و مغفر^۲ کار زار
 کمند آرو گرزگران آرو بیر^۳
 بیاورد گنجسور او از نهفت
 سرافشانده^۴ و باد از جگر بر کشید
 بر آسودی از جنگ یکروزگار^۵
 بهر کار پیراهن بخت^۶ باش

چو رستم پیامد بایوان خویش
 زواره پیامد بنزدیک اوی
 بدو گفت رو تیغ هندی بیار
 کمان آرو بر گستوان ستبر
 زواره بفرمود تا هر چه گفت
 چو رستم سلیح نبردی بدید
 چنین گفت کای جوشن کار زار
 کنون کار پیش آمدت سخت باش

۱- همایون؛ فرخنده، مبارک ۲- سلاح، ۳- خود، ۴- جامعه‌یی بوده از پوست
 ببر با جانور دیگر که رستم در جنگ می پوشید و آنرا بیان نیز گویند، ۵- سر
 افشاندن، جنبانیدن سر، ۶- یک روزگار؛ یک مدت، مدتی، و مراد از پایان
 سلطنت کیخسرو بعد است، ۷- یعنی نگاهدارنده بخت.

بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
 چه بازی کند در دم کار زار
 پر اندیشه شد مغز مرد کهن
 چه گفتی کز این تیره گشتم روان
 نبودی مگر بکدل و پاک مرد
 همیشه دل از رنج پرداخته
 که اختر بخواب اندر آید همی
 اگر تو شوی کشته در کار زار
 بلندی بر این بوم گردد مفاک
 نماید ترا نیز نام بلند
 بر آورده^۱ نام ترا بشکند
 بدان کو سخن گفت باوی درشت
 و گر نه هم اکنون پرداز جای؟
 سخنها بدین گونه آسان مگیر
 بدو نیک چندی بسر برگذشت
 سرزم سواران هاماوران
 که لرزان شدی زیر اسپش زمین
 تو در سیستان کاخ و گلبن مدار
 دل از جان او هیچ خسته مدار
 سر نامدارش نگیرم بشت^۲
 نه کوپال بیند نه زخم سنان
 بکیرم بنیرو کمر گاه اوی
 بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
 وزان پس گشایم در گنج باز
 نجویم جز از کام اسفندیار
 زمانی بجنباند از اندیشه سر
 که گفتی سرش نیست پیدا ز بن
 نویسد همی نام او بر نگین

چنین رزمگاهی که غران دوشیر
 کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
 چو بشنید دستان ز رستم سخن
 بدو گفت کای نامور پهلوان
 تو تا بر نشستی بزین نبرد
 بفرمان شاهان سر افراخته
 بترسم که روزت سر آید همی
 بدست جوانی چو اسفندیار
 نماید بزاپستان آب و خاک
 و رایدونکه او را رسد زین گردند
 همی هر کسی داستانها زند
 که او شهریار جوان را بکشت
 همی باش در پیش او در پیای
 بدو گفت رستم که ای مرد پیر
 بمردی مرا سال بسیار گشت
 رسیدم بدیوان مازندران
 همان رزم کلموس و خاقان چین
 کنون گر گریزم ز اسفندیار
 گر ایدونکه فردا کند کارزار
 که من تیغ بران نگیرم بدست
 نپیچم باوردگه بر عنان
 ببندم به آوردگه راه اوی
 ز کوهه باغوش بر گیرمش
 بیارم نشانمش بر تخت ناز
 ببندم کمر پیش او بنده وار
 بخدمت ز زبانه او زبانه وار
 بدو گفت زال ای پسر این سخن
 چو اسفندیاری که فغوره^۳ چین

۱- بر آورده : بلند ، ۲- جای پرداختن ، خالی کردن ، جای ، در اینجا مراد گریختن است ، ۳- سست ، کمند ، دام ، ۴- لقب پادشاهان چین در نزد ایرانیان مرکب از یغ (خدا) و یور (پسر).

بیر سوی ایوان زال آرمش
بگرد در اختر بد^۲ مگرد
همی خواند بر کردگار آفرین
بگردان^۳ تو از ما بد روزگار
نیامد زبانش ز گفتن ستوه^۴

تو گویی که از کوه بردارم
نگوید چنین مردم سالخورد^۱
بگفت این و بنهاد سر بر زمین
همی گفت کای داور کردگار
بدانگونه تا خور؛ بر آمد زکوه^۵

جنگ رستم و اسفندیار

نکهبان تن کرد بر گبر بیر
بر آن باره پیل پیکر نشست
فراوان سخن راند از لشکرش
بر آن کوهه ریگه^۸ بر پای باش
همه لب پر از باد و جانش نژند
همی ماند از کار گیتی شکفت
هم آوردت آمد بر آرای کار
از آن شیر پر خاش^{۱۰} جوی کهن
بدانگه که از خواب برخاستم
همان نیزه و گرزه گاو روی
نهاد آن کلاه کیان^{۱۱} بر سرش
نهادند و بردند نزدیک شاه
ز زور و زمردی که بود اندروی
ز روی زمین آندر آمد بزین
نشند بر انگیزد از گور شور

چو شد روز رستم ببوشید گبر^۷
کمندی بفترک زین در بیست
بفرمود تا شد زواره برش
بدو گفت رو لشکر آرای باش
بیامد چنین تا لب هیرمند
گذشت از بر رود و بالا گرفت^۹
خروشید و گفت ای یل اسفندیار
چو بشنید اسفندیار این سخن
بخندید و گفت اینک آراستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی
ببردند و پوشید روشن برش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
چو اسپ سیه دید پر خاشجوی
نهاد او بن نیزه را بر زمین
بان پلنگی که بر پشت گور

- ۱- سالخورد و سالخورده، معمر، بسیار سال. ۲- اختر بد، طالع بد، بخت بد.
- بگرد در اختر بد مگرد یعنی درجه جوی بخت بد مباح. ۳- دورکن، منصرف ساز.
- ۴- خور، آفتاب، هور، و خورشید یعنی خور (هور) درخشنده. ۵- بر آمدن، طلوع کردن.
- ۶- ستوه آمدن و ستوه شدن، خسته شدن، ملول شدن. ۷- گبر بفتح اول، خفتان جنگ. ۸- ریگ، سنگریزه، ریگستان، ریگزار. ۹- بالا گرفت، به بلندی رفت.
- ۱۰- پر خاش، جنگ و ستیز. ۱۱- کی، شاه، (مأخوذ از کلمه اوستائی Kavi یعنی شاه)

سپاه از شگفتی فرو ماندند
 همی شد چو نزد تهمتن رسید
 پس از بارگی^۲ با پشتون بگفت
 چو تنهاست ما نیز تنها شویم
 بدان گونه رفتند هر دو برزم
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان
 خروش آمد از باره^۳ هر دو مرد
 چنین گفت رستم باواز سخت
 بدینگونه مستیز و تندى مکوش
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم زابلی
 تو ایرانیان را بفرمای نیز
 بدین رزمگه شان بجنگ آوریم
 باشد بکام تو خون ریختن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 از ایوان بشبگیر^۴ برخاستی
 چرا ساختی بر من اکنون فریب
 چه باید مرا جنگ زابلستان
 مبادا چنین هرگز آیین من
 که ایرانیان را بکشتن^۵ دهیم
 ترا گر همی یار باید بیار
 تویی جنگجوی و منم جنگخواه
 ببینم تا اسب اسفندیار
 و یا باره^۶ رستم جنگجوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 فراوان بنیزه بر آویختند
 چنین تاسانها بهم بر شکست

بر آن نامور آفرین خواندند
 مراو را بر آن باره^۱ تنها بدید
 که ما را نباید^۲ بدو یار وجفت
 ز پستی بر آن تند بالا شویم
 که گفتی که اندر جهان نیست بزم
 دو شیر سر افراز و دو پهلوان
 تو گفتی بدرید دشت نبرد
 که ای شاه شادان دل نیکبخت
 بداننده بگشای یکباره گوش
 بدینسان تکاپوی و آویختن^۳
 که باشند با جوشن کابلی
 که تا گوهر آید پدید از پیشیز^۴
 خود ایدر زمانی درنگ آوریم^۵
 برین گونه سختی و آویختن
 که چندین چه گویی همی نابکار^۶
 از آن تند^۷ بالا مرا خواستی
 همانا بدیدی بتنگی نشیب
 همان جنگ ایران و کابلستان
 سزا نیست این کار در دین من
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
 مرا یار هرگز نیاید بکار
 بگردیم یک با دگر بی سپاه
 سوی آخور آید همی بی سوار
 بایوان نهد بی خداوند^۸ روی
 نباشد در آن جنگ فریاد رس
 همی خون ز جوشن فروریختند
 بشمشیر بردند ناچار دست

۲۰۱- ۲. اسب . ۳- بایسته و لازم نیست. ۴- جنگیدن. ۵- پیشیز، هر چیز خرد ،
 پول خرد، بسیار تنگ و نازک. ۶- درنگ آوردن، صبر کردن . ۷- نابکار، دغل.
 نابهنجار. ۸- سحرگاه. ۹- تیز، اروند، که نشیب بسیار دارد. ۱۰- خداوند،
 صاحب ، رب، شاه ، الله .

به آورد گردن برافراختند
 ز نیروی گردان و زخم اسران^۱
 همی ریختند اندر آورد گرز
 چو شیر زبان هر دو آشوفتند
 هم از دسته بشکست گرزگران
 گرفتند از آن پس دوال کمر
 یکی بد بدست پل اسفندیار
 بنبرو کشیدند زی خویشتن
 همی زور کرد این بر آن آن بر این
 پراکنده گشتند از آورد گاه
 کف اندردها نشان شده خون و خاک

چپ و راست هر سو همی تاختند
 شکسته شد آن تپه های گران
 چو سنگه اندر آید ز بالای برز^۲
 از آن زخم اندامها کوفتند
 فرو ماند از کار دست سران
 دو اسپ تکاور^۳ بر آورده بر
 دگر بد بدست گو نامدار
 دو گرد سر افراز و دو پیلتن
 نجیبید یک شیر از پشت زین
 غمی کشته گردان و اسپان تپاه
 همی گبر و برگستوان چاک چاک

[در اینحال باز ناگشتن رستم زواره را بیمناک و خشمگین کرد چنانکه
 زبان بدشنام ایرانیان گشود و بلشکریان دستور داد تا بر سپاه اسفندیار حمله-
 های گران برند و چون جنگ بناخواست رستم و اسفندیار میان دو فریق در گرفت
 نوش آذر و مهر نوش پسران اسفندیار کشته شدند و این خبر اگر چه مایه خشم
 اسفندیار و اندوه رستم گشت لیکن دو پهلوان از جنگ باز نایستادند و...]

کمان بر گرفتند و تیر خدنگه
 ز پیکان همی آتش افروختند
 چو تیر از کف شاه رسته شدی
 بدو تیر رستم نیامد بکار^۴
 تن رخس از آن تیرها گشت سست

همی گم شد از روی خورشید رنگه
 بتن بر زره را همی دوختند
 تن رستم و رخس خسته شدی
 فرو ماند رستم از آن کارزار
 ند باره و مرد جنگی درست

گریز و چاره سازی رستم

چو مانده شد از کار رخس و سوار
 فرود آمد از رخس رخشان چو باد

یکی چاره سازید بیچاره وار
 سر نامور سوی بالا^۵ نهاد

۱- شربت. ۲- بزرگان. ۳- برز، بلندی، شکوه و عظمت، فروز بیابانی، قد و قامت. ۴- تکاور، رونده خوش رفتار عموماً و اسپ تیز رو خصوصاً. ۵- زیرا اسفندیار بدعای زردشت رو بین تن شده و سلاح بر تن او کارگر نبود. ۶- مانده شدن، خسته شدن. ۷- بلندی، تپه، پشته.

چنین با خداوند^۱ بیگانه شد
 شده سست و لرزان که بیستون
 بدو گفت کای رستم نامدار
 ز پیکان چرا کوه آهن بخت
 برزم اندرون فرّه و برز تو
 جو آواز شیر ژبان بشندی
 دد از تف تیغ تو بریان شدی
 ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
 سوی پایگه^۲ میخرامید تفت
 که از دور با خستگی در رسید
 خروشان همی رفت تا جای جنگ
 همه خستگیهاش نایسته دید
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین
 که از دوده^۳ سام شد رنگه و بوی
 بر این خستگیها پر آزار کیست
 من آیم ز پس گر بمانم دراز
 دو دیده سوی رخسار بنهادتفت
 خروشید کای رستم نامدار
 که خواهد بدن مرا ترا رهنمای؟
 بر آهیخ^۴ و بگشای بند از میان
 کزین پس نیایی تو از من گزند
 یکی را نگهبان این مرز کن
 بپوش سزد گر ببخشد گناه
 ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
 شب تیره کس می نجوید نبرد
 بیاسیم و یک زمان بفرموم
 بخوانم کسی را ز خویشان پیش

همان رخسار خسته سوی خانه شد
 ز اندام رستم همی رفت خون
 بخندید چون دیدش اسفندیار
 چرا کم شد آن نیروی پیل مست
 کجا رفت آن مردی و گرز تو
 گریزان بیلا چرا بر شدی^۵
 نه آنی که دیواز تو گریان شدی؟
 چرا پیل جنگی جو رو باه گشت
 و ز آن روی چون رخسار خسته^۶ برفت
 زواره پی رخسار بدید
 سیه شد جهان پیش چشمش برنگ
 تن پیلتن را چنان خسته دید
 بدو گفت خیز اسپ من بر نشین
 بدو گفت رو پیش دستان بگوی
 نگه کن که تا چاره کار چیست
 چو رفتی همه چاره رخسار ساز
 زواره ز پیش برادر برفت
 زمانی همی بود ، اسفندیار
 بیلا چنین چند باشی پهای
 کمان بکن از دست و ببر بیان
 پشیمان شو و دست را ده بیند
 و گر جنگ سازی توان در ز^۷ کن
 گناهی که کردی زیزدان بخواه
 چنین گفت رستم که بیگانه^۸ گشت
 تو اکنون سوی لشکرت بازگرد
 من اکنون همی سوی ایوان شوم
 بیندم همه خستگیهای خویش

۱- صاحب. ۲- بر شدن، بالا رفتن. ۳- خسته. ۴- مجروح، از پای افتاده.
 ۵- پایگه، طویله، آخور. ۶- بر آهیختن و بر آهختن؛ مرکبیدن، از غلاف بیرون
 آوردن، شمشیر آختن. ۷- اندرز، وصیت، وصایت، بند. ۸- بیگانه، دبر،
 مقابل پیکاه.

همه راستی زیر پیمان تست
 که ای پرمنش^۱ پیر ناسازگار
 بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
 بخوام که بینم نشیب ترا
 بایوان رسی کام کژی مخیار
 وزین پس مپیمای با من سخن
 چو بر خستکیها برافون کنم
 نگه کرد تا چون شود نامدار
 از آن زخم پیکان شده پرشتاب^۲
 همی گفت کای داور کردگار
 زمان و زمین را بیاراستی
 خروشیدن آمد ز پرده سرای
 بیبجد ز چنگال مرد دلیر
 بدان برز و بالای آن پیلتن
 کزویست امید و زویست باک
 بر آن آفرین کو جهان آفرید
 که از خون او خاک گشت آبگیر^۴
 سوی رود با گبرو شمشیرتفت
 سراسر تنش پر ز پیکان تیر
 ز ایوان روانش بکیوان شود

بسام کنون هرچه فرمان تست
 بدو گفت رو بین تن اسفندیار
 تو مردی بزرگی و زور آزمای
 بدیدم سراسر فریب ترا
 بجان امشبى دادمت زینهار
 سخن هرچه پذیرفتی^۱ از من بکن
 بدو گفت رستم که ایدون کنم
 چو برگشت از پیش اسفندیار
 گذر کرد پر خستکیها بر آب
 شکفتی فرو ماند اسفندیار
 چنان آفریدی که خود خواستی
 چو گفت این سخن شاه شد باز جای
 چنین گفت پس با پشتون که شیر
 برستم نگه کردم امروز من
 سنایش گرفتم بیزدان پاک
 که پروردگارش چنان آفرید
 بدان سان بخستم تنش را به تیر
 پیاده ز هامون بیالا برفت
 برآمد چنان خسته از آبگیر
 بر آنم که او چون بایوان شود

زال و رستم

مرا و را بدانگونه دستان بدید
 وز آن خستکیهاش بریان شدند
 بر آن خستکیها بمالید روی
 بدینسان بدیدم گرامی پسر
 که این ز آسمان بودنی کار بود

وز آن روی رستم بایوان رسید
 زواره و فرامرز گریان شدند
 جهان دیده دستان همی کندموی
 همی گفت من زنده با پیرسر
 بدو گفت رستم که نالش چه سود

۱- پرمنش، خودپسند، حیاه کر، بلند طبع. ۲- پذیرفتن از - پذیرفتن از .
 ۳- پرشتاب، عجل، شتابنده .
 ۴- آبگیر: تالاب. استخری بزرگ که آب در آن جمع میشود .

وزو جان من پر ز تیمارتر
 ندیدم بمردی گه کارزار
 خیر یافتم ز آشکار و نهان
 زدم بر زمین همچو یک شاخ پید
 زبون داشتی گر سپر یافتی
 چنان بد که برسنگ ریزند خار
 نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
 نه یک پارهٔ پرنیان بر سرش
 ورا دیده از تیرگی خیره شد
 ندانم که چون جست خواهم رها
 که فردا بگردانم از رخس پای
 بزابلستان گو بکن، سرفشان
 اگر چه زبد سیر دیر آید اوی.
 سخن چون بیای آوری هوش دار
 مگر مرگه کان از درد یگراست^۱
 که سیمرغ را باز خوانم برین

به پیش است کاری که دشوارتر
 که من همچو روپین تن اسفندیار
 رسیدم بهر سو بگرد جهان
 گرفتم کمر گاه دیو سپید
 خدنگم ز سندان گذر یافتی
 زدم چند بر کبر اسفندیار
 همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
 ندارد همی جوشن اندر برش
 سپاسم زیزدان که شب تیره شد
 برستم من از چنگ این ازدها
 چو اندیشم اکنون جز این نیست رای
 بجایی روم کو نیابد نشان
 سر انجام از این کار سیر آید اوی
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار
 همه کارهای جهان را در است
 یکی چاره دانم من این را گزین

چارهٔ سیمرغ

گزین زال آمد بیالای تند
 برفتند با او سه هشیار گرد
 ز دیبا یکی پر بیرون کشید
 بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
 تو گویی که روی هوا تیره گشت
 ز سیمرغ دیدش^۲ هوا پر طراز^۳
 درخشیدن آتش تیز دید
 ز افراز مرغ اندر آمد بگرد

چو گشتند هر دو بر آن رای تند
 از ایوان سه معجر پر آتش ببرد
 فسونگر^۴ چو بر تیغ^۵ بالا^۶ رسید
 بمعمر یکی آتشی بر فروخت
 چو یک پاس^۷ از تیره شب در گذشت
 نگه کرد زال آنکهی بر فراز
 هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید
 نشسته برش زال با داغ و درد

۱- از درد دیگر است؛ از نوع دیگر است. ۲- مراد زال است و نسبت افسونگری و جادوی به زال چند بار دیگر خاصه در داستان رستم و اسفندیار آمده است. ۳- قله، فراز. ۴- بلندی، تپه. ۵- پاسی از شب؛ بهره‌ی و قسمتی از آن. ۶- شین فاعلی است. ۷- زیب و زینت.

ستودش فراوان و بردش نماز
 زخون جگر بر رخس جوی کرد
 که آمد بدینسان نیازت بدود
 که بر من رسید از بد بد نژاد
 ز تیمار او پای من بسته شد
 بر آن گونه خسته ندیدست کس
 ز پیکان چنان زار و پیچان شدست
 نکوبد همی جز در کار زار
 بن و بار خواهد همی از درخت
 مباش اندرین کار خسته روان
 همان سرفراز جهان بخش را
 که لختی بچاره بر افراز یال
 بیارند پیشش هم اندر زمان
 همان مرغ روشن روان را بدید
 بچست اندرو روی پیوستگی
 وزوهشت پیکان به بیرون کشید
 هم اندر زمان گشت با زور و فر
 بدو همچنان کرد منقار راست
 بند ایچ پیکان دگر در تنش
 بخندید شادان دل تاج بخش
 نکفتی نکشتی دل من نژند
 اگر بازمانم بسختی ز جنگ
 اگر سر بخاک آوری نیست عار
 فر ایزدی دارد آن پاک تن
 سر از جنگ جستن پشیمان کنی
 گه کینه و کوشش کار زار
 فدادرای او را تن و جان خویش
 نیندیشد از پوزشت بسی گمان
 بخورشید سر بر فرازم ترا

چو سیمرغ را دید زال از فراز
 ببیش سه مجمر پراز بوی کرد
 بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
 بدو گفت کاین بد دشمن رساد
 تن رستم شیر دل خسته شد
 از آن خستگی بیم جانست و بس
 همان رخس گویی که بیجان شدست
 بیامد برین کشور اسفندیار
 نخواهد همی کشور و تاج و تخت
 بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
 سزد گر نمایی بمن رخس را
 کسی سوی رستم فرستاد زال
 بفرمای تا رخس را همچنان
 چو رستم بر آن تند بالا رسید
 نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
 بمنقار از آن خستگی خون کشید
 بر آن خستگپهاس مالید پسر
 بر آن هم نشان رخس را پیش خواست
 برون کرد پیکانش از گردنش
 هم آنکه خروشی بر آورد رخس
 بدو گفت رستم که گر او ز بند
 مرا کشتن آسان تر آید ز تنگ
 چنین داد پاسخ کز اسفندیار
 که او هست شهزاده و رزم زن
 گراید و نکه با من تو پیمان کنی
 نجویسی فرونی ز اسفندیار
 تو او را کنی لابه فردا پیش
 گراید و نکه او را سر آید زمان
 پس آنکه یکی چاره سازم ترا

وز اندیشه بستن آزادگشت
 اگر تیغ بارد هوا بر سرم
 بگویم همی با تو راز سپهر
 بریزد ، ودا بشکرد روزگار
 رهایی نیابد نماندش گنج
 چو بگذشت در رنج وسختی بود
 یکی خنجر آبکین برگزین
 وزان جایگه رخس را برنشت
 ز سیمرخ روی هوا تیره دید
 فرود آمد آن مرغ گردن فراز
 نشست از برش مرغ فرمانروا
 همی آمد از باد او بوی مشک
 بمالید بر تارکش پر خویش
 سرش بر تر وتنش برکاست تر
 تواین چوب را خوارمایه^۱ مدار
 همی نغز پیکان نگه کن کهن
 نمودم ترا از گزندش نشان
 بیامد ز دریا بایوان و دز^۲
 همی بود بر تارکش^۳ برپای
 بیامد که جوید ز تو کار زار
 مزن هیچگونه در کاستی
 بیاد آیدش روزگار کهن
 همی از فرومایگان گیردت
 بدین گونه پرورده آب رز
 چنان چون بود مردم گزپرست
 شود کور و بخت اندر آید بخشم
 ازو تار وز خویشتن پود کرد

چو بشنید رستم از او شادگشت
 بدو گفت کز گفت تو نکذرم
 بدو گفت سیمرخ از راه مهر
 که هر کس که خون یل اسفندیار
 همان نیز تا زنده باشد ز رنج
 بدین گیتیش شور بختی بود
 بدو گفت رو رخس را بر نشین
 چو بشنید رستم میان را بیست
 همی راند تا پیش دریا رسید
 چو آمد بنزدیک دریا فراز
 گزی^۱ دید بر خاک سر بر هوا
 برستم نمود آن زمان راه خشک
 بفرمود تا رفت رستم ببیش
 بدو گفت شاخی گزین راست تر
 بدین گز بود هوش اسفندیار
 باتش بر^۲ این چوب را راست کن
 سه پر و دو پیکان بدو در نشان
 چو بپرید رستم بن شاخ گز
 بدان راه سیمرخ بد رهنمای
 بدو گفت اکنون چو اسفندیار
 تو خواهش کن وجوی از او راستی
 مگر باز گردد بشیرین سخن
 چو پوزش کنی چند و نپذیردت
 بزه کن کمان را و این تیر گز
 ابر چشم او راست کن هر دو دست
 زمانه برد راست آن را بچشم
 تن زال سیمرخ پدرود کرد

۱- گزی. درختی خرد که بیشتر در کنار رودها روید و بتازی طر فاء گویند.

۲- حقیق. ۳- بر روی آتش. ۴- دز، دز، قلعه. حصار، شهر. ۵- تارک، فرس.

جو اندر هوا رستم او را بدید
همان چوب گز را بر آن راست کرد
چو شد راست پرها بدو درنشانند
میان شب تیره اندر خمیسه

وز آنجایکه شاد دل بر پرید
یکی آتشی خوب درخواست کرد
یکی تیز پیکان برو بر نشانند
سپیده هم آنکه زکه بر دعیسه

بازگشت رستم بچنگ

بسی از جهان آفرین یاد کرد
که کین جوید و رزم اسفندیار
خروشی بر آورد بیغاره^۱ جوی
که رستم نهاده است بر دخیل زین
بر آویز با رستم کینه کش
سلیح جهان پیش او گشت خوار
بر مرد جادو نباشد دلیر
بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
ز پیکان نبود ایچ پیدا بسرش
بهر کار یازد بخورشید دست
برابر نگرده همی با خرد
که بر دشمن باد تیمار و خشم
همانا که شب خواب نا کرده ای
که چندین همی رنج باید فزود
که کین آورد هر زمان نوبنو
بیامد بر رستم نامدار
که نام تو باد از جهان ناپدید
کمان و بر مرد پرخاشخ^۲
و گرنه کنارت همی دخمه جست
بدین سان سوی رزم من تاختی
کزین پس نبیند ترا زنده زال
که ای سیر ناگشته از کار زار
خرد را مکن با دل اندر مفاک

پوشید رستم سلیح نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
سرافراز شد رستم چاره جوی
که ای شیردل چند خسپی چنین
تو بر خیزا کنون ازین خواب خوش
چو بشنید آوازش اسفندیار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر
گمانی نبردم که رستم ز راه
همان بارگی دخیل زیر اندرش
شنیدم که دستان جادو پرست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد
پشوتن چنین گفت با آب چشم
چه بودت که امروز پژمرده ای
میان مهان این دوئل را چه بود
ندانم که بخت که شد کندرو
پوشید جوشن پل اسفندیار
خروشید چون روی رستم بدید
فراموش کردی توسگری^۳ مگر
تو از جادوی زال گشتی درست
کنون رفتی و جادوی ساختی
بکوبمت از آنگونه امروز یال
چنین گفت رستم باسفندیار
بترس از جهاندار یزدان پاک

۱- بیغاره: سرزنش. ۲- سگری، سیستانی. ۳- پرخاشخرا، چنگجو.

پی پوزش و نام و ننگ آمدم
 دو چشم خرد را پیوشی همی
 بنوش آذر و آذر و فرهی
 که دل را برانی^۲ ز راه گزند
 و گر^۳ پوست بر تن کسی را بگفت^۴
 رونده است کام تو بر جان من
 کجا^۵ گرد کردم بروز دراز
 بکنجور ده تا براند ز پیش
 روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
 همان نیز گر بند فرمایدم
 نیم روز پیکار و روز نهیب
 رخ آشتی چند شویی همی
 نخستین بتن بند ما را بسای
 مکن شهریارا ز بیداد یاد
 که جز بد نیاید از این کارزار
 همان تاج با یاره و گوشوار
 که زیبای تاجند با فرخی
 گشاده کنم پشت ای بی‌همال^۶
 ز کابلستان نیز مرد آورم
 که رزم بد خواه را بشکرند
 روم تا پیش شه کینه کش
 مده دیو را در تن خود کمین
 بمن بر توشاهی و یزدان پرست
 بماند مرا، بد بتو کی سزد؟
 که تا چند گویی همی نابکار
 ز فرمان شاه جهانبان بگرد؟

من امروز نی بهر جنگ آمدم
 تو با من بیداد^۱ کوشی همی
 بدادار زردشت و دین بهی
 بخورشید و ماه باستا و زند
 نگیری بیاد آن سخنها که رفت
 بیا تا ببینی یکی خوان من
 گشایم در گنج دیرینه باز
 کنم بار بر بار گیهای خویش
 برابر همی با تو آیم براه
 پس از شاه بکش^۲ مرا شایدم
 چنین داد پاسخ که مرد فریب
 از ایوان و خان چند گویی همی
 اگر زنده خواهی که مانی بجای
 دگر پاره رستم زبان بر گشاد
 مکن نام من زشت و جان تو خوار
 هزارانت گوهر دهم شاهوار
 هزارت کنیزک دهم خلخی
 در گنج سام نریمان و زال
 همه پاک پیش تو گرد آورم
 همه مر ترا پاک فرمان برند
 وزان پس به پشت پرستاروش
 زدل دورکن شهریارا تو کین
 جز از بند دیگر ترا دست^۳ هست
 که از بند تو جاودان نام بد
 پرستم چنین گفت اسفندیار
 مرا گویی از راه یزدان بگرد؟

۱- بیداد، ظلم. ۲- منصرف کنی. ۳- وگر (مخفف واگر): و یا. ۴- گفتن، بفتح اول
 ترکیدن. ۵- که. ۶- همال، بفتح وضم اول، قرین و همتا و شریک و مانند. ۷-
 دست، اختیار، یعنی غیر از بند بهر کار دیگر اختیار داری.

هر آنکو ز فرمان شهش برون
جز از رزم یابند چیزی مجوی

تیر انداختن رستم بر
چشم اسفندیار

چو دانست رستم که لابه بکار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز
هم آنکه نهادش^۲ و را در کمان
همی گفت کای داور ماه و هور
همی بینی این پاک جان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار
تو دانی ببیداد کوشد همی
به بادا فره^۳ این گناهم مگیر^۴
چو در کار چندی بدیدش درنگ
بدو گفت کی رستم نامدار
بینی کنون تیر گشتاسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود
بزد راست بر چشم اسفندیار
خم آورد بالا^۵ی سرو سهی^۶
نگون شد سر شاه یزدان پرست
گرفتش فش^۷ و یال اسپ سیاه
چنین گفت رستم باسفندیار
تو آنی که گفتی که رو بین تنم
بیک تیر بر گشتی از کار زار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت

خداوند را کرده باشد فسون
چنین گفتنهای خیره^۱ مگوی

نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش را داده بد آب رز
سر خویش کردش^۲ سوی آسمان
فزاینده دانش و فر و زور
روان مرا هم زبان مرا
مگر سر بگرداند از کارزار
بمن جنگ و مردی فروشد همی
تو ای آفریننده ماه و تیر^۳.
که رستم همی دبر شد سوی جنگ
بشد سیر جان تو از کارزار
دل شیر و پیکان لهراسپی
بدان سان که سبم رخ فرموده بود
سپه شد جهان پیش آن نامدار
ازو دور شد دانش و فره^۴
بیفتاد چاچی^۵ کمانش ز دست
ز خون لعل شد خاک آورد گاه
که آوردی آن تخم زفتی^۶ بیار
بلند آسمان بر زمین بر رزم
بخفتی بر این باره نامدار
بسوزد دل مهربان مادرت

۱- بیهوده. ۲- شین فاعلی. ۳- بادافره، بادافراه، بادافره، بادافراه، یاداش،
سزای نیکوید. ۴- گرفتن؛ مأخوذ کردن. ۵- ستاره عطارد. ۶- بالا؛ قد،
قامت، تپه، پشته، بلندی. ۷- سهی بفتح اول؛ راست. ۸- فرو شوکت. ۹- چاچ
شهری بتر کستان که بکمانهای نیک مشهور بود. ۱۰- فش؛ بال اسب، دنباله و دنب
هر چیز. ۱۱- زفتی؛ ناکسی، جمع، لؤم.

نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 بر آن خاک بنشست و بکشاد گوش
 همی پروپیکانش در خون کشید
 بمالید رخ را بر آن گرم خون
 رخی پرزخون ودلی پر ز درد
 جهاندار وز تخمه^۲ شهریار
 که افکند شیر ژبان را ز پای
 توانایی و اختر و دین تو
 که ای مرد دانای به روزگار
 که این بود بهرمن از چرخ و ماه
 تو از کشتن من بدین سان منال
 نگه کن بر این گز که دارم بمشت
 ز سیمرخ وز رستم چاره گر
 که این بندورنگه از جهان او شناخت
 بیچید و بگریست رستم بدرد
 بمانده ز غم خسته و سوگوار
 که مردی ز مردان سزدیاد کرد
 ز مردی بکزی نیفکند بن
 مرا بهره رنج آمد از روزگار
 همی رزم گردنکشان جسته ام
 زره دار و با جوشن کار زار
 بدیدم کمان و بروچنگه اوی
 ندادم بدو سر بیک بارگی
 چو روزش سر آمد بینداختم
 مرا تیر گز کسی بکار آمدی
 وزین تیر گز با فسانه منم

هم آنکه سر نامبردار^۱ شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید
 همی گشت بهمن بخاک اندرون
 پشوتن بر او بر همی مویه^۲ کرد
 همی گفت زار ای پل اسفندیار
 که بر کنده این کوه جنگی ز جای
 کجا شد دل و هوش و آیین تو
 چنین گفت با دانش اسفندیار
 مکن خویشتن پیش من در تپاه
 تن مرده را خاک باشد نهال^۴
 بمردی مرا پورستان^۵ نکشت
 بدین چوب شد روزگارم بسر
 فسونها و این بندها زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 بیامد بنزدیک اسفندیار
 چنین گفت پس با پشوتن بدرد
 چنانست کوگفت یکسر سخن
 همانا که از دیو نا سازگار
 که تا من بمردی کمر بسته ام
 سواری ندیدم چو اسفندیار
 چو بیچاره برگشتم از جنگه اوی
 سوی چاره^۶ گشتم ز بیچارگی
 زمان ورا در کمان ساختم
 گراوراهمی بخت یار آمدی
 همانا کزین بد نشانه منم

۱- نامبردار : مشهور، نام آور . ۲- مویه : زاری ، ندبه ، نوحه .

۳- نژاد . ۴- نهال، نهالی؛ بستر، دوشک . ۵- رستم . ۶- چاره، حیل، مکر،

اندرز و وصیت

چنین گفت با رستم اسفندیار
تواز من مبرهیز و خیزایدرای
مگر بشنوی پند و اندرز من
بکوشی و آن را بجای آوری
تهمن بگفتار او داد گوش
همی ریخت خون از دودیده بشم
چنین گفت با رستم اسفندیار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود
نه رستم نه مرغ و نه تیرو کمان
که این کرد گشتاسپ با من چنین
مرا گفت رو سیستان را بسوز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
کنون بهمین این نامور پور من
بمهر دل او را زمن در پذیر
بزابلستان در ودا شاد دار
می و رامش و زخم چو گان و گوی
تهمن چو بشنید بر پای خاست
که گر بگذرم زین سخن نکذرم
ز رستم چو بشنید گویا سخن
چنان دان که یزدان گویا منست
چنین گفت پس با پشتون که من
چومن بگذرم زین سنجی سرای
چو رفتی بایران پدر را بکوی
زمانه سراسر بسکام تو گشت

که اکنون سر آمد مرا روزگار
که ما را دگر گونه گشته است رای
زبهر پسر مایهٔ ارز من
بزرگی بر او رهنمای آوری.
پیاده بیامد برش با خسروش
همی مویه کردش به آوای نرم
که از تو ندیدم بد روزگار
نداند کسی راز چرخ کی بود
برزم از تن من نبردند جان
برو بر نخواهم زجان آفرین
نخواهم کزین پس بود نیمروز
بدو ماند و من بمانم برنج
خردمند و بیدار دستورا من
همی هرچه گویم زمن یاد گیر
سخن های بد گوهران باد دار
بزرگی و هر گونه بی گفت و گوی
ببر زد بفرمان او دست راست؟
سخن هرچه گفتم بجای آورم
بدو گفت کای پهلوان کهن
بدین دین به رهنمای منست
نجویم همی زین جهان جز کفن
تو لشکر بیارای و شو باز جای
که چون کام دیدی بهانه مجوی
همه مهر ها زیر نام تو گشت

۱- دستور ۱، بفتح اول، وزیر و مشاور، صاحب مسند (دست)، نمونه و سر

مشق، روش و اساس و اصل و پایه، قانون و طریقه. ۲- علامت قبول پیمان و اطاعت امر.

سزا این بد از جان تاریک تو
 جهان پاک گشت از بد بد نژاد
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
 نهائی بکشتن فرستادیم
 بیادای و بنشین بآرام دل
 روانم ترا چشم دارد برام
 بگویم و گفتار او بشنویم
 که مرگ آمد این بار پر خاشجوی
 تراز من مرنج و مرنجان روان
 مبین نیز چهر من اندر کفن
 در گنج را جان من شد کلید
 که شرم آورد جان تاریک اوی
 که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
 تنش خسته ز آن تیر بر تیره خاک
 سرش پر ز خاک و تنش پر ز گرد
 نیا^۲ شاه جنگی ، پدر شهریار
 ز گشتاسپ بد شد سر انجام من
 که ای در جهان شاه بی یارو جفت
 بدانندیش تو بدرود هر چه گشت

امیدم نه این بود نزدیک تو
 جهان راست کردم بشمیر داد
 بایران چو دین بهی راست گشت
 پیش سران پندها دادیم
 کنون زین سخن یافتی کام دل
 مشو ایمن از گنج و زجاج و گاه
 چو آبی بهم پیش داور شویم
 چو زو بازگردی بمادر بگویی
 پس از من توزود آبی ای مهربان
 برهنه مکن روی بسر انجمن
 زجاج پدر بر سرم بد رسید
 فرستادم اینک بنزدیک اوی
 بگفت این و برزد یکی تیز دم
 هم آنکه برفت از تنش جان پاک
 برو جامه دستم همه پاره کرد
 همی گفت زار ای نبرده سوار
 بخویی شده در جهان نام من
 چو بسیار بگریست با کشته گفت
 روان تو شد با آسمان در بهشت

پایان



www.KetabParsi.com